منتخب اشعار

ضیاء قاری زاده

خانه خدا

یارب ...

یارب مرا چو مرغ هوا بال و پر بده
وانگه ازین خرابه رحیل سفر بده
شمعم بطاق و طارم افلاك برفروز
آنسو تراز جهان خیالم گذر بده
تا سر ز آشیانه عنقا بر آورم
اندیشهٔ رمیده تر و تیز تر بده
چشمی که ننگرد دگر این بیش و کم ببخش
گوشی که نشنود دگر این خیر و شر بده
یا همتی ببخش ز چرخ بلند تر
یا فرصت خلاصم ازین بام و در بده
بیرون بکش خیال کم و بیش از دلم
این خانه را تو پاك بسوزان و در بده
دل خانهٔ خداست ضیاء غفلتش مباد
«یارب درون سینه دل با خبر بده»

عمر رفته

بهار می رسد ای عمر رفته باز بیا
بچاره سازی دل های پا کباز بیا
به نیم خنده گشا غنچه را گره ز جبین
بیك کرشمه بکن کار سر و ناز بیا



بهار شد که رود آب رفته باز بجوی
توهم بسوی من ای عمر رفته باز بیا
حکایت سر زلف تو و شکایت من
چو روز حشر و شب هجر شد دراز بیا
براستی قدت ازسرو سر فراز ترست
رخت زلاله و گل دارد امتیاز بیا
چو پشت چرخ خم آورده شاخهٔ شمشاد که تا بپای تو ماند سر نیاز بیا
بیا بیا که ضیاء بیتو سیر گل نرود
مکن از عاشق شوریده احتراز بیا

جهان نور

جهان نورم وازنوریان جدا شده ام
بسان تیر ز شست قضا رها شده ام
دو دسته تیغم وسر تا بپا برون زنیام
حواله برزخ گردون بی‌حیا شده ام
به صد هزار بلای سیه گرفتارم
بجرم آنکه بزلف تو مبتلا شده ام
چو تیر بی هدف آوارهٔ جهان خودم
هزار بار زکف رفته وخطا شده ام
چو موج دست تهی دارم ازهجوم حباب
بسان بحر پر از کاسه گدا شده ام
چو گرد هرزه نیفتاده ام بچشم کسی
زخاکساری خود گرچه زیر پا شده ام
نه غنچه وار خموشم نه دل شگفته چو گل
درین چمن چه بلاجنس بی بها شده ام
میانهٔ صدف کائنات چون گوهر :
ضیاء ببین که چه آرام و بی صدا شده ام •

آواز پا

آب گشتیم وز موج ما صدائی برنخاست
تار گشتیم وز ساز ما نوائی بر نخاست
غنچه را خون ساختیم و لاله را دل سوختیم
زین چمن یك گل چو ما داغ آشنائی برنخاست
پشت پا خوردم اگر برخاستم بر روی کس
گر دمن بیهوده از جائی بجائی بر نخاست
در هزاران کاروان بوئی ز پیراهن نبود
از هزاران محمل آوازدرائی برنخاست
بی صدا بود است یاران ساز پیدا و شکست
زامد ورفت نفس آواز پائی بر نخاست
راست گر پرسی نشد سروش بجائی جلوه گر
کز پیش ازهر طرف دست دعائی برنخاست
آه بی پروا دهد آخر ضیاء خاکم بباد
هر کجا برخاست طوفان بی بلائی بر نخاست

باغبان

« بیا باغبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن»
عروس چمن را بیارا ستند رخ سرخ گل را بپیرا ستند
ز مرغول سنبل گره باز شد نسیم صبا شانه پرداز شد
بر سرو بن جامه ها دوختند قبای گل لاله را سوختند
شگوفه برون ریخت برشاخسار گل از شبنم آویخت خوش گوشوار
برون کرد نرگس سر از خواب ناز توهم دیده از خواب خوش کن فراز
«بیا باغبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن »

لباس لاله

نه بدل سکون وراحت نه بکف قرار دارم
نه شگفتگی بخاطر ، نه بخنده کار دارم
چه بلا غم آز مونم که چوغنچه غرق خونم
نه ازین چمن برونم، نه سر بهار دارم
نه به سود خویش بندم نه زیان کس پسندم
همه سوز چون سپندم تپش شرار دارم
به لباس لاله گویم سخنی زداغ مجنون
که میان سینه من هم دل داغدار دارم
ز هجوم اشک خونین چمن آفرین خویشم
بخزان نامرادی سخن از بهار دارم

یادگار

بیاد آر ای سرو گلگون عذار
که من مرده باشم بیاید بهار
بهار یکه همچون سر دوستان
شود سبز از سبزه روی جهان
بهار یکه جو شد گل از باغها
فروزان شود لاله بر راغها
بهار یکه سیل از کران کمر
کشد باز تا دامن دست سر
بهار یکه می ریزد از جیب تاك
کشد سر برون رستنی ها ز خاك
بهار یکه جان دردمند مرده را
بشور آورد طبع افسرده را
بهار یکه گل گردد از گل بدر
ولی من فرو کرده در خاك سر

بیاد آر ای سرو چالاک من
که باری بیائی سر خاک من
درآنجا بیاد من ای سرو ناز
توقف کنی لحظهٔ چند باز
چو بینی فرو رفته گور بلند
دران خفته یابی یکی دردمند
به پیرامن اندرز خاک سیاه
بر آورده سر دسته دسته گیاه
درافتاده خاک اندرون سربسر
فرورفته سنگ نشان تا کمر
در آنجا نشینی سر گور من :
بیاد آری از عشق پر شور من
کنی یاد سودائی عشق پاک
کنی یاد و اشکی فشانی بخاک
بدین رنگ در گور شادم کنی
که من مرده باشم تو یادم کنی

خانهٔ دانش

این نشیده بنام «روح سرگردان» درسواحل بوسفور بعد از زیارت مقبره مردمنور ودانشمند افغانی مرحوم محمود طرزی سروده شد ودرسال ۱۳۳۰ ش . در روز نامهٔ انیس چاپ شد .

در کنار سواحل بوسفور
گذرم شد به سوی اهل قبور

شب سیه خیمه کرده بود بلند
آسمان بود از دمه مستور

من آواره گرد بی سروپا
من گم کرده آشیان سرور

اندرین نیمه شب روان چون باد
بی‌هدف بی‌دلیل وبی منظور

پاسی از شب گذشته بود که من
بی رفع کسالت مو فور

پای وحشی درخت نارونی — پا فشرده بجا زشورو شرور
اندرین بیشه و درین هنگام — که نمی کرد کس عبور و مرور
خستگی چشم من بخواب سپرد — نه بخوابی چنان عمیق و فتور
خواب آمیخته به بیداری — چشم تن خفته چشم جان میسور

در خلال خیال می دیدم
شمع نورانی پدید از دور

جان بدل گفت روح محمود است — روح محمود طرزی مشهور
روح دانشوری نکونامی — خسرو علم و شعر را دستور
رهنمائی که ملت افغان — نام نامیش کرده نقش دهور
آنکه افروخت شمع دانش را — در سواد شب همچو شعلهٔ طور
لرزه افگند در سراپایم — رویت روی آن سراپا نور
گشت نزدیك آنقدر بر من — تا بحدی که شد بمن محشور
بر جهیدم سپند وار از جای — گفت باش ای فراری معذور
من نه ترکم نه رومی و نه گریك — من نه هندی نه انگلیس جسور
من یکی پور پاك افغانم — از همان نسل و نخبه غیور
گفتمش ای معلم اول — خاك پای تو دیده را مقطور
می شناسم ترا که محمودی — پور دانای طرزی مغفور
تو همانی که معرفی کردی — راه علم و عمل بمردم کور
تو همانی که گام اشتر را — کردی تبدیل با ترام و موتور
تو همانی که جان نودادی — پیکر شعر را بحسب عصور
تو همانی همان و ما ـ ما — در غیاب تو کرده ایم قصور
آنچه آوردی داده ایم زدست — آنچه ماندی تمام رفت بچور
کهنه زخمی که از تعصب بود — گشت یکسر بجسم ما ناسور
خون بدل کرد داغ رسوائی — تازه شد رسم کهنهٔ منصور

بود بر باد کار ملك اگر
دست غیبی نمی نمود ظهور

گفت دارم خبر زچون و چرا — از گذشته بمن مخوان راپور
حالیا گو که مملکت چونست — اندرین عالم پراز شر و شور
گفتم اندر حیات کهنه و نو — دست و پا می‌زنیم چون واپور
بخدا شاه و صدر اعظم را — نیست جز خیر مملکت منظور
لیك ما در میان خود ناساز — از هجوم غرایز منفور
چون بسطح غریزه پویانیم — تنگ ظرفیم و کوچك و مغرور
از پی جزئیات خود خواهی — عقب همه گرفتاده چو مور
حرص و آز و غرور و خود بینی — از وزیر و رئیس تا مأمور
تنگ چشمی و جبن و رشك و حسد — این همه دشمنان عقل و شعور
کشد این بادها چو خس ما را — هر طرف اندرین شب دیجور

زین مفاسد چگونه باید رست
کو چراغ و کجاست شعلهٔ طور

گفت کردی تو خدمتی بوطن — گفتم آری بشعر و نظم و نثور
گفت این ها دروغ بافی بود — خواستی تا دمی شوی مشهور
غم میهن اگر بدل داری — آب شو آب شو ز شرم حضور
از جهان میل یاوری نکنی — جور می‌ناید از دل رنجور
هیچکس غم شریك کس نشود — چشم بینای عاطفت شد کور
همگان بر بهٔ نفع خود پویا — همگان بر بهٔ نزد خود معذور
نیست ممکن بدون قوت — اندرین عالم پر از شر و شور
اولین قوت از برای ملل — اهتمام معارف است ضرور
ثروت و اقتصاد و صحت و پول — همه گردد ز راه دانش جور
موقف اجتماعی، افغان — هست امروز با خطر محشور
خطر جهل و فقر و بیماری — خطر مست و نشه و مخمور
کاروان حیات در حرکت — که نماید ازین دوراهه عبور
هر کجا می رود حیات کهنی — می‌رسد زندگی نو بظهور.....

لاجرم این قوای کهنه و نو
دیده اکثر ممالك این بحران
اصطکاك نو و کهن هر گز
گر بود پای دانش اندر بین
معرفت چیست علم با اخلاق
بهر تثبیت یك مسیر صحیح
بو جود آورید جمعی را
یك جمعیت فدائیان دلیر
بگزارید خانه دانش . . .
تارهانند ملك و ملت را
این وصایا بمن سپرد و بشد

به تصادم شوند جورا جور
خورده اغلب ملل از ین وافور
نشود عامل چپاول و چور
و ررسد برق معرفت بظهور
دانش مبتنی بفضل حضور
بی این کار وان خسته وعور
حاکم نفس و حامی کشتور
یك دبستان جوان و پیشرو و قور
نام آنرا اگر بود منظور
زان بلایا که جمله شد مذ کور
غایب از دیده بسرعت نور

رفت آن روح پاك و من ماندم
بهزاران خیال دور از دور ؟!

پیر جام

باز آوز پیر جام یك ساغر بیغم زن
این خیمهٔ شب بازی بیرون زد وعالم زن
زین ملعبهٔ خاکی دل بر کن و بالا بر
بر ملك طربناکی صف بشکن و پرچم زن
بگریز زمکتب ها در میکده منزل کن
بر عقل فلاطونی لبخندهٔ محکم زن
گر باده خوری پنهان از چشم بخیلان خور
بی غل زن و بی غش زن، که گه زن و کم کم زن

خدا شناسی

هنوز دست مغان در هوای ساختن است
هنوز تاب و تب میکشان گداختن است

بحیرتم که چرا آدمی خدا نشود
خدا شناسی اگر خویشتن شناختن است

جهان بدیدهٔ من باغ وحش را ماند
که حق خویش گرفتن بزور و تاختن است

بیا بیا که بکشنج قمارخانهٔ دهر
نصیبه‌ئی که تو بردی تمام باختن است

پیر خرد

هرچه درین کرهٔ پادرهواست — غرقه و پویندهٔ راه فناست
پازدن ودست زدن هر طرف — غرق شدن عاقبت این شناست
تیر بتاریکی شب افکنیم — هیچ ندانیم هدف در کجاست
آمدن و رفتن ما در جهان — راز گره‌خورده و حیرت فزاست
از پی بکشودن این تاروپود — ناخن تدبیر و خرد نارساست
بستن دل سود ندارد بهیچ — این همه‌موجودچوهیچ وفناست
باکدلان راه نکورفته‌اند — راه نکوازره باطل جداست

نقد جوانی نکند صرف لهو
آنکه ورا پیرخرد رهنماست

ای کوه بلند

ای کوه بلند آسمانی — ای شسته بجوی شیر دامان
تو شاهد نیك وزشت مانی — درپیچ وشکنج روزگاران
ای کرده‌چو چرخ تکیه برخویش — ای گشته سپر بسیل و توفان
ای بوده مدام پای برجای — چون عزم متین رادمردان
هرسنگ تویك زبان تاریخ — هرریگ تویك دلیل برهان
ثبت است بسینه و سفینت — اعمال سکندری و کوشان
یاد تو بود شکست اغیار — ضبط تو بود فتوح افغان
تاریخ حوادث زمانی — آموخته گرم وسرد دوران

گو یند ترا نهفته در دل انگار : شعله فروزان
ای نور حق از کمین بر افروز ای شعلهٔ طور، شعر نمایان

تصویر

دختر نقاش تر کی گفت نقشت چون کشم ،
گفتمش اندر دل شب آه می باید کشید
گفت گر تصویر خودرا بر کشم نزدیك آن
گفتمش پهلوی آه یك ماه میباید کشید
گفت بر رخسار خود تا رنگاهت را چسان ؟
گفتمش در شعله مشتی کاه می باید کشید
گفت آنجا سایهٔ زلف پریشان چون شود
گفتمش بر دور ماه خرگاه می باید کشید
گفت ، تیر ناله‌ات را در کجا خواهی نشان
گفتمش در دیدهٔ بدخواه می باید کشید
گفت نقش آرزو را چون ببندم ؟ گفتمش
مشت خونی در دل آگاه میباید کشید
گفت نخل قامتت را زیر بار زندگی
گفتمش با حرف نون همراه می باید کشید

نوای آدم

ستاره کور شد وجلوه زد سحر بر خیز
بیا و منتظران را بده خبر بر خیز
بساز مغرب ومشرق فسانه خون شده هست
برآ ز پرده و با جلوهٔ دگر بر خیز
بیا بمکتب نو درس دلبری آموز
بساز تازه بکش نغمهٔ های تر بر خیز

گهی ز آیینهٔ شبنم آب گیر و بریز
گهی چو ذره بخورشید کن سفر برخیز
نوای آدم خاکی هنوز بی سوز است
بذره ذرهٔ آن بخش کن اثر برخیز
قیامت است کزان قامت بلا بالا
بگو یمت که بر انگیز شور وشر برخیز
ضیاء زلالهٔ داغ آشنا بگیر سبق
نفس گرازوازین سنگ یك شرر برخیز

یاران نیمه راه

دگر بهیچ کسم میل آشنائی نیست
که آشنائی خوبان بجز جدائی نیست
فغان که چرخ دل نازکم بخنده شکست
خبر نداشت که این کاسهٔ گدائی نیست
محبت همه کس درد لم نمی گنجد
دلست این بخدا خانهٔ کرائی نیست
صدای سیلی اخوان بگوش یوسف گفت
امید مهر زیاران نیمه راهی نیست
حقیقتی که نماید ترا چنانکه توئی
میان جامهٔ رندی و پارسائی نیست
بزاهدان ریا کار از ضیاً گوئید
نماز من همه ازدل بود ریائی نیست

حیات تازه

اگر ذوق حیات تازه داری
بیا درس تب و تاب از شرر گیر
چو برق خاتف از افاق نو شی
جهان ما و من را زیر پر گیر

درین محفل نمیرد تا که باشد
تن ما آرزو پرورده دل
بگر می زنده دارد مغز جانرا
بود تا نغمه ئی در پردهٔ دل

سوز ناتمام

بسوز ناتمامی زندگی کن
اگر خواهی حیات جاودانی
بپایان نارسیدن زندگانیست
گران جوئی بیا در بیکرانی

هنگامه

جهان هنگامه ساز دیدهٔ تست
هر آنکو دیدهٔ بازی ندارد
چو تیهو از سبک جامی بمیرد
چو در شد بسته آوازی ندارد
خوش آن پروانهٔ آتش نوازی
که ساز شمع را سوز آفریند
هزاران نغمه در زیر و بم نو
به آهنگ کهن تو ز آفریند

جهان آرزو

بیا تا از جهان آرزوها
گلی چینیم بر حسب مرادی
برائیم از جهان رنگ و بوها
که گیتی نیست جز برقی و بادی
نکو فصلیست فصل زندگانی
در اوراق کتاب نوبهاران
بهر خط یادگاران جوانی
بجا ماند ازین دفترنگاران

لالهٔ پر خون

در ان وادی نمی جو شد بهاری
که غیر از لاله پر خونی ندارد
زد امانش نمی جو شد غباری
ازان صحرا که مجنو نی ندارد
شبی از موج ئی پرسید ساحل
که تا چندت سفر در پیکر انیست
بخود پیچید موج از شوق و گفتا
« سفر ما را حیات جاودانیست »

فتراك تدبیر

مه و مهری که با فتراك تدبیر
ازین خرمن ربا ید خوشه چینان
بسا ن دانه ریکی بی سرانجام
چه افزاید چه کاهد زین بیابان
که می دانند با ین عقل و تدبیر
که پیدا لا از نهان بهتر نباشد
بهر غان چمن از ما سلامی
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ز صد هابستر سنجاب و قاقم
یکی بر سایه شاخ بید بهتر
ضیا یك فا رغ دیوانه خوئی
زصد دانای پر تر دید بهتر

زندگی درگردن دانا

زندگی در گردن دانا و بالی بیش نیست
زیستن تا نیست گر دیدن خیالی بیش نیست

آنکه بروی تهمت با دامانت بسته اند
آشیان گم کرده صیدبی مجا لی بیش نیست

گرد باد ست این قصوری را که میسا زد شمال
دل به برج و باره بستن انفعا لی بیش نیست

رند باآب حرام خویش می سازد وضو
صرفهٔ زاهد اگر نان حلا لی بیش نیست

چند روزی دست و پا کردن ضیاء در بحر عمر
عاقبت از پا شدن این هم سوالی بیش نیست

نرخ بوسه

عید آمد و نرخ بوسه ارزان شد
این لعبت قیمتی فراوان شد

جنسی که به نرخ جان برابر بود
امروز کساد و دست گردان شد

شور می و باده بردماغ افتاد
شمع شعب و طرب فروزان شد

لب زمزمه سنج بزم یاران گشت
دل خانه خدای مرد مهمان شد

آئینهٔ دل چو چشم قربانی
بر هرچه که دید محو و حیران شد

پروانه طبع بال و پر آراست
غرق گل و لاله جیب و دامان شد

این راه دراز طی نشد هر چند
بس قافله ها که رفت پنهان شد

انسان و زندگی

زندگی چیست :!

بجز زمزمهٔ سوزی و سازی
یا قصهٔ شیب و فرازی
یا جلوه مردم گدازی
برق است و باد روزوشبان درلفافه ها
تبدیل می شود چقدر این قیافه ها

آدمی چیست :

غریقی همه تن درتک وتازی
یا از ازل ناز و نیازی
یا تا ابد رمزی و رازی
یا بحر بیکران وعمیقی که اندرو
جویندگان گوهرنایاب شد فرو

رفتی که رفتی

رفتی ای آرام جان رفتی که رفتی ....
رفتی سوی آسمان رفتی که رفتی ....
رفتی ورحمی نکردی بر من و تنهائی من
بیخبراز من رمیدی آهوی صحرائی من
تیز بال و پرفشان رفتی که رفتی
رفتی ای آرام جان
رفتی سوی آسمان
رفتی که رفتی
همچو مرغان مسافر خودسروآواره گشتی
بیکس وتنهاوخاموش بیوطن بیچاره گشتی

آواز درا

کاروان میگذرد خار ز پا بر گیریم
نفسی گوش به آواز درا - بر گیریم
راه پرحادثه و غول بیابان بکمین
باش کز پیر خرد را هنما بر گیریم
تا رسد نامهٔ مقصود بعنوان مراد
راه صدق و کرم و صلح و صفا بر گیریم
تیره ابری شده بالا که بلاخواهد ریخت
اتفاقی که رهٔ سیل بلا بر گیریم
تا رسد زورق طوفان زدهٔ ما بکنار
همت از خود مدد از ذات خدا بر گیریم
تخم نیکی بفشانیم و ثمر بر داریم
ساز قانون بنوازیم و شفاء بر گیریم
از ندیمان سیه کار بجان پرهیزیم
وز حکیمان خردمند دوا بر گیریم
جای زشتی بگذاریم همی زیبائی
نظر پاك خود از روی ریاء بر گیریم
دامن از لوث خس و خار بیالا نبریم
سایبانی بسر از بال هما بر گیریم
جاده سان تا که سر از منزل مقصود کشیم
بکف از راستی خویش عصا بر گیریم

نرگس بیدار

خوشا که فصل بهار آید و شتاب کنیم
بسان نرگس بیدار ترك خواب کنیم
سری زنیم چو سیل از کنارهٔ صحرا
بروی آب روان گریه چون سحاب کنیم

گهی چو رعد غریونده هایهو فکنیم
گهی چو برق شتابنده پیچ و تاب کنیم
چو تیغ سبزه شویم از نیام خاک برون
به لالهٔ سپر افگنده اعتصاب کنیم
بخون لاله بشوئیم داغ کلفت را
طراوت از سخن تازه اکتساب کنیم

چو ذره همت مردانه را کمر بندیم
سری بدر ز گریبان آفتاب کنیم
چو سبزه بی‌مدد بذر سر کشیم ز خاک
بزور غیرت خود پاره این حجاب کنیم
شگوفه وار برائیم بر به شاخ بلند
ز لوث خار و خس دهر اجتناب کنیم
عنان ابلق شام و سحر فرو گیریم
یکی هم از بد و از نیک وی حساب کنیم
از این سپید و سیه داد خویش بستانیم
نگاه ژرف بهر سطر این کتاب کنیم
ضیاء بهار جوانی دگر نمی آید
خوشست توشهٔ پیری گر از شباب کنیم

صحرا نشینان

این دشت و صحرا	پایان ندارد
ریگ بیابان	طوفان ندارد
آواره گردند	«صحرا نشینان»
این خیل سر خوش	سامان ندارد
از خود برائید	صحرا بیائید

دل هم دلیل ست برهان نداردد
ویرانه هائیم اما به تحقیق
این خوش هوائی رضوان ندارد

روح آزاده

روح آزاده کمال است بهر موجودی
ذره هم از بی جولان فضا آزاد ست
نسبت از وحدت ذاتیست میان هر دو
ورنه شمشاد جدا سرو جدا آزاد ست
شعله تندی کند آنجا که هوا تازه دمست
سبزه پرمی کشد آنجا که فضا آزادست
شاخ افراخته را خم نتوان دید دگر
قدو بالای تو از نا زعصا آزادست
چون ضیاً نیست درین شهر سخن پردازی
غزلش سرو صفت یك سرو پا آزادست

بستر گل

صبح است چو خورشید جها نتاب برون آ
بر خیز وز راحتکدهٔ خواب برون آ
مرغ سحر از بستر گل بانگ بر آورد
کز خواب خوش مخمل و سنجاب برون آ
دریاب که ساحل همه آغوش کشوده
ای گوهر یکدانه ز دریاب برون آ
از خود شو و تا خانهٔ خورشید سفر کن
یکدره ازین عالم اسباب برون آ
ایجاز پسند سخن زنده دلان باش
ای مرده دل از عالم اطناب برون آ

ای بلبل شوریده

ای بلبل شوریده شور از تو فغان از من
بازا که بهم نالیم این از تو و آن از من
برخیز که این خم را جوش دگری باید
تا چند به بند شیخ دست از تو دهان از من
خم گشته یکی پیری با تازه جوانی گفت
برخیز که برخیزیم تیر از تو کمان از من
ای لالهٔ صحرائی داغ دل شیدائی
گلداغ جهان از تو خونین کفنان از من
از معرکهٔ میوند تا خاطره پیوار
نقش است بخون دل نام از تو نشان از من
کرگان خیانت کیش عمری بلباس میش
مفتی بخدا بردند آب از تو و نان از من
وقت است که افروزد خورشید سحرگاهان
وقت است که بزداید شك از تو گمان از من
وقت است که در گردون آوازه بر اندازیم
این بزم تپش زا را شور از تو بیان از من

میلاد غنچه

افراشت برون سر از گریبان — افزود برونق گلستان
از برق تبسمش بپیچید — اطراف چمن شده چراغان
افشرده از فساد ایام — وزدیده چکیده خون بدامان
هردم ز حیاش دست برروی — هر سو نگران چو چشم حیران
تا کس نبرد براز او پی — دزدیده نفس بزیر دندان
سر بسته خمیست پر ز اسرار — چون بسته به پوست گشته پنهان
رازیست نهفته ... او
رنگست متاع محمل او

این تازه رسیده میهمانست — نو بادهٔ باغ و بوستانست
معصوم و عفیف و پاکدامن — پرورده دست دوستانست
آویزهٔ گوش گلبن است این — کانون امید باغبانست
اینحرف هنوز زیر لبهاست — این طفل هنوز بی زبانست
گهوارهٔ خواب راحت او — در شاخهٔ گلبن جوانست
ابر از پی شیر دادن وی — هر صبح و مسا گهر فشانست

شبنم زند آب بر عذارش
این دایه چو مام دوستدارش

طفل است وز گردش زمانه — تا حال نخورده تازیانه
در دامن مام خویش گلبن — بار آمده است نازدانه
نی سیلی باد را پذیره — نی صرصر تند را نشانه
مجذوب نه در فضای صحرا — مسموم نه از هوای خانه
آلوده نه از نگاه ناکس — فرسوده نه در کف زمانه
چشمی که نه بنگرد مکاید — گوشی نه که بشنود فسانه

چون دختر کان چشم بسته
در خانه بخویشتن نشسته

از سبزهٔ نرم تازه و تر — گسترده بدوش شاخ بستر
هر دم وزش نسیم او را — مردست نوازشیست بر سر
هر قطره که ابر می فشاند — او را بلب است شیر مادر
هر چند لب خموش دارد — بس طبع ویست خنده مضمر
دیروز هوای غنچگی را — پرورد چو جان پاك در بر
میلاد شگفتنست امروز — فرداست که خنده ها دهد سر

هر غنچه که در چمن کند گل
درسیست ز دفتر تحول

گلشن راز

نیست معلوم که چون دیمه و نیسان گذرد
اینقدر هست که ایام شتابان گذرد

صبح آبستن شامست و شب آبستن روز
دور ایام چنین سلسله جنبان گذرد

که جنازه بسر دوش و گهی جام بکف
تخت و تابوت چنین دست و گریبان گذرد

گرمی و سردی ایام در ین گلشن راز
نیست معلوم که چون آید و چندان گذرد

فرصت بوس وکنار گل وشبنم نفسی است
اشك از خویش ز جنبیدن‌مژگان گذرد

چشم نرگس بچمن طرفه اشارت دارد
که دمی را نگذارید به نسیان گذرد

باش تا یکدمی ای گل بچمن خنده زنیم
هم ازان پیش که فصل گل خندان گذرد

باش تا سخت بگیریم چنین هستی را
که جهان باهمه خوب وبدش آسان گذرد

دوستان را دل آزرده بگیریم بکف
پیش ازان کزمن وتو باد بدستان گذرد

گریهٔ ابر وی وخندهٔ گل دانی چیست
عمر بی پا که بیك خنده و گریان گذرد

گوش ز افسانهٔ او هام ببندیم ضیاء
پیش‌ازان کاین‌شب واین‌خواب پریشان گذرد

صبح وصال

شبهای هجر یار بپایان رسید نیست
صبح‌وصال سر زگریبان کشید نیست

این‌جوهریکه خفته درآغوش تیغ دوست
روزی چواشك بررخ دشمن دوید نیست

نبود عجب اگر گره غنچه وا شود..
اینك بباغ باد بهاران وزید نیست

از اشك گشته دامن یعقوب پر گهر
باابن متاع یوسف خودرا خرید نیست

نخلی که آب میخورد از ریشهٔ خودی
الحق که در حدیقهٔ هستی چمید نیست

از نوریان بگوش من آید چنین ندا
کز بزم خاکیان گل امید چید نیست

بنهاد نیست یا سرو جان در هوای شوق
یاد رحریم وصل بجانان آرمید نیست

ای ابر گهر بار

نو بهار است تو ای ابرگهر بار ببار
در ناب عرضه کن و لؤلوی شهوار ببار

رستنی ها همه درخواب گرانند هنوز
قدمی چند سبك باش و بسکلزار ببار

خفتگان چمنی را بجبین آب بزن
زادگان عدنی را همه یکبار ببار

شیرخواران چمن تشنهٔ احسان تواند
ای گرانمایه کرم کن به گل وخار ببار

تا به تشریف تو نرگس ترکان برخیزد
مژه برهم بزن و نیم نگه وار ببار

روی کوه و کمرای پس سپر خانه بد وش

صدفی خیمه بر افر از وصدف وار بیار

شاخ خشك از همه جا دست دعا کرده بلند

تا شود زنده دل مردهٔ اشجار بیار

دل هر ریگ درین بادیه در یا نوشست

هله ای ساقی سیمین قدح بسیار بیار

جان نومی دمد از رشح تو در پیکر باغ

ای مسیحا به شفای دل بیمار بیار

گر در خساره لیلای گل از اشك بشوی

همچو چشم تر مجنون و فادار بیار

بو سفی کن که شود شاد خر بداری چند

بر توی ازین جا تا سر بازار بیار

دانه ئی سبز شود به که رخی گردد زرد

همان سیه کاسه مشو به درو دیوار بیار

گره زلف سمن را به نمی باز گشای

تاشود زنده دل مردهٔ اشجار بیار

سرگذشت

نو روز دیگر آمد و سال دگر گذشت

این یك بشور آمد و آن یك به شر گذشت

تقویم پار کهنه شد و رفت از میان

سالی دگر ز عمر من و دهر در گذشت

گیتی تمام بود و نبود خیال بود

در گوش من که خواند ازین طرفه سرگزشت

مشتی خیال بود مرا حاصل حیات

بازیچه بود آنچه بمن زین سفر گذشت

صبحم غبار حسرت وشامم سواد یاس
این بر عبث برآمد وآن بر هدر گذشت

واحسرتا نگفت به صیاد من کسی
کاندر قفس چه حال به این مشت پر گذشت

پردید نیست صحنهٔ تمثیل زندگی
اینجا چه پرده ها که مرا از نظر گذشت

تا ساز بود خلعت هستی مرا ضیاء
دل تنگ گشت چون صدفم از گهر گذشت

ماه دو هفته

شانه دو دسته می زند طرهٔ تابدار را
ماهٔ دو هفته می درد پردهٔ شام تار را

جلوه دلکش قدش جوش وطراوت خدش
می کشد از چمن برون سرو و گل و بهار را

عشق زند به بیستون تیشه بفرق کوهکن
لاله بخون گرفته هست این همه کوهسار را

ساقی نو نهال من رحم نما بحال من
یکدو پیاله می بده عاشق بیقرار را

چون زیکی دو ساتگین رفع کسالتم نشد
به که چو تو به بشکنم این سر پرخمار را

ذوق وصال اوضیاء مایهٔ هستی منست
بر دو جهان نمی دهم لذت انتظار را

شاخهٔ پربار

بیا که ازغم هستی کناره برگیریم
وطن بمرصهٔ ماه و ستاره برگیریم

چو شمع گوشهٔ چشمی به انجمن فکنیم
چو گرد دامن و دست سواره بر گیریم
ز بعد مرگ هم آهنگ زندگی نکنیم
کناره از غم هستی دوباره بر گیریم
بسان شاخهٔ پر بار سر بسجده نهیم
ثمر دهیم بخلق وخساره بر گیریم
بیا که نیمه شبان تو به ها بمی شکنیم
ز جرم های نکرده کفاره بر گیریم
ریاض دیده ودل را صفای تازه دهیم
ریاح لاله وگل را زخاره بر گیریم
نظر کنیم به نیلی فضای بی پایان
ز داغ های دل خود شماره بر گیریم
دل رمیده بصحرا بریم زی مشکوی
بیا که ازغم هستی کناره بر گیریم

فیض عام

ای اسیر زندگی راه عدم مفقود نیست
گر دلی داری بیا کاینجا زیان وسود نیست
مرده هم زیرزمین در انتظار محشر است
در خرابات مغان یك زندهٔ خشنود نیست
نور یزدانی تلاطم های شیطانی در ان
هیچ چیزی در جهان آدمی کمبود نیست
صحبت رو شندلان در هر دارد فیض عام
خانهٔ ائینه بر روی کسی مسدود نیست
نیستی هم عالمی دارد تماشا کرد نیست
مرد دانادل ضیا پابند هست وبود نیست

سوز گفتار

کجا بر خیزد از نی نالهٔ زاری که من دارم
باین گرمی که دارد سوز گفتاری که من دارم
تب و تاب مرا از نور یان آسمانی پرس
که دارد دردل شب چشم بیداری که من دارم

دفتر هستی

دفتر هستی خطوط فتنه کم دارد هنوز
خامهٔ تقدیر آهنگ رقم دارد هنوز
کوهساران زادگان تربت دست قضاست
روی خاک هرجا از ین سیلی ورم دارد هنوز
خیمه ئی کز کعبه و بتخانه آنسو تر زند
نی عرب دارد هنوز و نی عجم دارد هنوز
پیکرانی ها به انداز خرام یار کو
دشت ها تنگست و آهو فکر رم دارد هنوز
خرم آنکو چشم نکشود دست بر روی حیات
راحت سرشار در کنج عدم دارد هنوز

ساقی فرخار

خیزید و دو سه ساغر سرشار بیارید
ساغر به کف ساقی فرخار بیارید
ابر است و بهار است و گل و لاله فراوان
سبز ینه بتان را بسمن زار بیارید
از کیف و کم دهر دگر هیچ نگوئید
صهبا و می و بادهٔ بسیار بیارید

غلغل بکند ار ید و به قلقل بگر اید
بی بحث و جدل چنگ ... و تار بیار ید
افسانهٔ آن چشم فسو نکار بخوا نید
بوی خوش از ان طرهٔ طرار بیار ید
ساقی چو شود مست ببو سید لبانش
گر صبح سوالی کند انکار بیار ید

آبله پوش

هستی واین همه ابرام چه خواهد بودن
نیستی وطلب کام چه خواهد بودن
مرد گان هم نگرانند که محشر بر سد
عدم وگوشهٔ آرام چه خواهد بودن
از خزان تا به بهار آبله پوش آمده ایم
رنگ برگشتن ایام چه خواهد بودن
مرغ دل درطلب دانه بدام آمده است
بهر این کاسه گدا نام چه خواهد بودن
گر همین است ضیاء رقص مدام مه و مهر
با یکو بان سحروشام چه خواهد بودن

خدایا

ندارم بدل دیگر ارمان خدایا
که در پای جانان دهم جان خدایا
دل من که جز درد باد احرامش
نجوید بجز از تو درمان خدایا
بجز اشك و آهی ندارم گیاهی
چه سازم باین باد و باران خدایا

در سید عمر شیرین بپایان و نیامد
شب تلخ هجران بپایان خدایا
بعشقش دل من بفرمان من نیست
دلی ده که باشد بفرمان خدایا
بچشم ضیا یکنفس عمر موهوم
شبی بود و خواب پریشان خدایا

آه بی تاثیر

فریاد که آهم بتو تاثیر ندارد
راهی، بدلت نالهٔ شبگیر ندارد
قوتی نتوان یافت بجز خون دل از دهر
این دایهٔ شده پیرود گر شیر ندارد
فریاد وفغان دل ما ساز خدائیست
این شور ونوا هیچ بم وزیر ندارد
هرگز نتوان بست ره آمد وشد را
شهراه عدم حلقه و زنجیر ندارد
یك آه رسا سر نزد از سینهٔ تنگم
این است کمانی که ضیاء تیر ندارد

شمع محفل

چندروزی برسر کوی تومنزل میکنم
خاك کویت را به آب چشم خود گل میکنم
موج دامانم که هرجا ازوطن آواره ام
می روم از خویش گر آهنگ ساحل می کنم
در قطار کشتگان بی خونبهائی نیستم
وقت مردن تکیه بر شمشیر قاتل می کنم
می دهم درس جنون مجنون صحرا گرد را
چون جرس فریاد درد نبال محمل می کنم

ناخن تدبیر نارد برگره دل کشود
کار این دیوانه را فهمیده مشکل می کنم
پیش از آن کو آسمان سازد ز خاکم جامها
از لب جام لبالب، کام حاصل می کنم
با گل داغی ضیاء زین بزم رنگین قانعم
طرح الفت بعد ازین با شمع محفل می کنم

رضای یار

بباغ بلبل شور یده همنوای منست
براغ سنبل ژولیده آشنای منست
طلوع صبح ز جیب دریده ام رقمی است
سواد شام نمودی ز ما جرای منست
سخای ابر بود رشحه ئی ز چشم ترم
بهار برگی از باغ دلکشای منست
بیك نظاره خوشم کان بهار زود گزر
فریب کار چو عمر گریز پای منست
پس از وفات سر تربتم شگوفه نهد
همین ز دلبر سیمینه تن رجای منست
مثال لالهٔ خونین کفن در ین صحرا
بداغ بی ثمری سوختن سزای منست
بدان سرم که سر راهش افگنم سرخویش
رضای یار همانا ضیاء رضای منست

مشت غبار

جز عشق روی خوبان ناید بکار ما را
یك برگ لاله خوشتر از صد بهار ما را
تاجان فشان برایم چون صبح در هوایش
ای چرخ فرصتی ده یك خنده وار ما را

دامن کشان گذشتی چون عمر بس نگشتی
رفتی و کور کردی در انتظار ما را
در کلفت دو عالم سازیم با یکی دل
زین بیشتر چه خواهی‌ای روزگار ما را
تا گرد ما بگیرد باری عنان او را
سازید در هوایش مشت غبار ما را
بر بیکسی‌است یاران انجام کار عاشق
روشن زداغ دل شد شمع مزار ما را
از آرزو گذشتیم با آبرو نشستیم
طول امل نیارست کردن مهار ما را

رخسار گلابی

گرچنین درمی پرستی بیحسابی می کند
چشم سر مستش مرا آخر شرابی می کند
طفل اشك بی سروپا در حریمش عاقبت
راز ما را رفته رفته آفتابی می کند
تا مگر بیند بخواب ناز دلدار مرا
ماه و پروین تا سحر بیدار خوابی می کند
تا نریزد خون صد بیچاره بلبل روی خاك
دهر رخسار گلی راکی گلابی می کند
گرچنین دریای اشك ازدیده میبارد ضیاء
خانهٔ چشم مرا آخر حبابی می کند

سیلی استاد

گاه گاهی که زشیرین دهنان یاد کنم
گریه بر تلخی جانکندن فرهاد کنم
هر کجا بر دهن غنچه زند باد صبا
یادی از کودکی و سیلی استاد کنم

بر سر کوی تو ابری شود و گریه کند

هر نوائی که برون از دل ناشاد کنم

اثری نیست به آه سحر و نالهٔ شام

کاش یك زمزمهٔ حادثه بنیاد کنم

یاد آنروز که گردند اسیران آزاد

من برون مشت پر از خانهٔ صیاد کنم

دم مادرست ضیاء در نظرم سبحهٔ شیخ

من کجا روی به این مردم شیاد کنم

رنگ گل

کیست تا یاری نواز دخاطر ناشاد ما را

گوش هوشی کو که یکدم بشنود فریاد ما را

رنگ گل از یاد من رفت و من از یاد تو رفتم

اینقدر گوئید از ما نازنین صیاد ما را

کیست از یاران جانی کز طریق دوستگانی

در قطار کشتگان بزمش آرد یاد ما را

نیست کس همسنگ من در کوه غم بر دوش بردن

بیستون داند صدای تیشهٔ فرهاد ما را

می کنم راهی به ایران شعر رنگین ضیاء را

تا که رهی گو یدجواب خامهٔ بهزاد ما را

طالع ناساز

کرده مفتون خود آن چشم فسو نسازم باز

دوستان می فتد از پرده برون رازم باز

فصل گل می گزرد پنجهٔ صیاد کجاست

که گره باز کند از پر پروازم باز

سرمهٔ حلقهٔ چشمان تو ای آفت جان

زده قفلی بدر ناله و آوازم باز

هیچ نا ید بخدا قامت سرو م بنظر
که ز بالای بلند تو سر افرازم بساز

چاره کار من از دست مسیحا نشود
آنکه کشته‌ست کند زنده به‌اعجازم باز

خفته آن چشم سیه بیخبراز حال دلم
خواب رفته ست ضیا طالع ناسازم باز

فراغت شاعر

ما روشناس عشقیم این است شهرت ما
در زندگان داغیم اینست دولت ما

عمریست بی‌نیازیم از ناز آب و دانه
بیدانه صید گیرست دام قناعت ما

در رشتهٔ که مائیم خرمهره می ستایند
از گوهری بپرسید اندازه قیمت ما

در مرده خانهٔ دهر یك زنده دل ندیدیم
این نکته را نویسید بر لوح تربت ما

دردا که آخر کار تابوت ما قفس شد
پای گلی نمردیم اینست حسرت ما

از مرغ رشته در پا پرواز ناپسند ست
ما را رها نسازید از دام عزلت ما

آماده جنون را پهنای دشت تنگست
جولانگهی بسازید حسب فراغت ما

آخر ضیاء چو عنقا از خویش هم رمیدیم
شد گوشه گیری ما آسمان شهرت ما

عقدهٔ آدم

از بس آدمی را نرد بالنها میشود گردون
دگر گنبد بنا کن ورنه رسوا می شود گردون
کمند عشق ماه ومهررا از گردن اندازد
بدین تقریب روزی چند رسوا می شود گردون
جبین ما در مقام جستجو فرسودهٔ خاکست
دلیل منزل این کاروا نها می شود گردون
مرا از چاك گندم عقدهٔ آدم مسلم شد
چه پنهان از تو باید کرد پیدا میشود گردون
زمین بار امانت می نهد از دوش خود دیگر
برغم عقدهٔ آدم دو بالا میشود گردون
درین نه آسمان گرجز بر عنقا نیابد کس
غبار خاطر دل های دانا میشود گردون

برگ زرینه

فصل گرما سپری گشته و پائیز انست
دیدهٔ من برخ شبنم و گل گریانست
برگ زرینه که از شاخه بجو بار افتد
زورقی هست که در کشمکش توفانست
عیب تر دامنی دختر انگور مکن
که تر از اشك روانش بخن ودامانست
سنبل از سیلی صرصر بکبودی زده هست
شمع محفل همه تن سوزد و گلر یزانست
تا بخاکستر پروانه دهد عرض شرار
بلبل از لانهٔ ویرانه جرس جنبانست
نی آهو بر کان گم شدوچون نکهت مصر
دختر بادیه در کوه و کمر نالانست

شیر و شکر

آمد بهار باز گل و لاله سر زده
سلطان ابر خیمه بکوه و کمر زده
آهسته باد می وزد از دشت های دور
چون پیل در کرانهٔ این باغ پر زده
شاخ شکوفه بارهٔ سیمینه بسته هست
رخسار خویش تازه برنگ دگر زده
نرگس قلم گرفته که گیرد حساب باغ
خود را گل بنفشه عجب بیخبر زده
خنیاگر چمن چو گزارندگان نغز
طرز دگر گزیده و راه دگر زده
کاخ زمانه زلزله خیز ست هوشدار
سیلاب آتشی است که بر خشک و تر زده

راه کمال

ای آه سرد باش و لی بی اثر مباش
چون سنگ سخت باش، و لی بی شرر مباش
راه کمال را به تپش می توان نوشت
ای مشت خاك عاطل ازین بیشتر مباش
گردون حریف بار امانت نمی شود
قدر خودی شناس ولی خود نگر مباش
تا زین خرابه شاد وسبك بار بگذری
پابند آشنائی دیوار و در مباش
گرد حریم ناز ترا ره نمی دهند
در خویش پیچ و حلقهٔ بیرون در مباش

شک

چشم جهان تا ر یک بر زندگی گشاد م
یک مشت مرد ه دل را آب حیات دادم
از تاب من اثر برد بیتابی ستاره
یا از کناره تا سوت آتش توک نهادم
شیر از ه بند هستی ز نجیرهٔ نفس هاست
تعمیر جسم من بین ٠ قصری زخاک و بادم
دیگر ز ما مپرسید راز درون پرده
یا حلقهٔ پس در ، یا کو رخانه زادم
حیرت مرا برون برد زین وادی پر از شک
دل از تو گر گرفتم بر دیگری ندادم

شگوفه

فصل بهاران رسید شگوفه هستی گرفت
لالهٔ ساغر بکف باده پرستی گرفت
همهمه مرغکان دامن گل ها دريد
ز مزمهٔ جو یبار چو باده مستی گرفت
چادر سیمین بسر شاخهٔ نا ز و فگند
ساغر رنگین بکف لاله د و دستی گرفت
از لب او ناردان خون شد ودر گل نشست
و زقد او نارون خم شد و پستی گرفت

بهار دیگر

ساقی بیا که دی رفت شد روز کار دیگر
حا شا که زنده باشیم ما تا بهار دیگر
برخیز و باده آور بنشین و نغمه سر کن
کاین زندگی نیرزد مارا به کار دیگر

هان ای غزال صحرا چشم تو باد روشن

امروز یار دارد عزم شکار دیگر

ای عشق فرصتت باد کز آه نارسائی

در سینه بر فروزی هردم شرار دیگر

دریاب کاین تنگ و تاز شایندهٔ بقا نیست

از گرد ما نخیزد شاید سوار دیگر

بگذشتی و براهت از جان و سر گذشتیم

جان دیگر بباید بهر نثار دیگر

چشم ستاره سوزد شبها ضیا ز چشمم

چون من نیافریدند شب زنده دار دیگر

درزی ایام

آمد بهار و سبز نشد بوستان ما

سبز است این سخن بسردو ستان ما

لبریز شد ز سبزه و گل صحن بوستان

از خار و خس برست هنوز آشیان ما

چون شاخ تازه سر نکشیدیم در رهش

چون سبزه تر نشد بهوایش زبان ما

نرگس کشود دیده بدیدار نو بهار

در جنبشی نشد رگ خواب گران ما

یك نالهٔ رسا سر ازین سینه بر نکرد

یك تیر هم برون نجهید از کمان ما

هر رستنی که بود سر از خاك بر گرفت

غیر از گل امید خزان در خزان ما

هرگز نبود درزیٔ ایام را ضیاء

یك پیرهن که راست بیاید بجان ما

مانند لاله مشعل ما شد زبان ما
جز داغ ما نسوخت دلی بر جهان ما
هرگز بدام و دانهٔ کس سر فرو نکرد
پا بسته باد مرغ بلند آشیان ما
ما هم صفیر و هم سفر یک سفینه ایم
ای مدعی مخند بسود وزیان ما

سبک وار

مانند ابر گریهٔ بسیار بایدت
تا رخصت نظاره بگلزار بایدت
هر برگ این چمن اثر اندوز جلوه ایست
باری نظر به این همه آثار بایدت
در پرده های دیده نرگس نوشته اند
کای خود نگر نظاره چه مقدار بایدت
چون غنچه پاک دامن و پاکیزه خوی باش
تا پای ناز بر سر دستار بایدت
تا بی کفایتی نشود بار گردنت
از خار و خس کناره بز نهار بایدت
بی منت عصا بفلک بر شدن خوشست
تا کی چو سایه دست بدیوار بایدت
جولانگهی تو جوی تن ظرف کی بود
مانند سیل جلوه بکهسار بایدت
تا دانهٔ مراد تو بار آورد گلی
باری قبول نیش سر خار بایدت
تا همچو موج زنده بود از تو زندگی
دریا بدوش و پای برفتار بایدت

در باشگاه عالم امکان بهوش باش
کز هر چه هست یکدل بیدار بایدت
تاطی کنی بیك قدم این باغ را ضیاء
همچون زمانه دوش سبکبار بایدت

پوز باغ

باغ زرین از چه شد گرمهرگان زرگر نبود
تاج بر شاخ از چه زد برگ خزان گرزر نبود
از چه میریزد بسر خاك سیه در تیر ماه
هان اگر پور یتیم باغ بی مادر نبود
باد خاك انگیز گشت و آب جوشن پوش شد
ارغوان آتشین در دشت رو شنگر نبود
گل پریشان لاله پرخون سرو زارو واژگون
هفته یی پیش اینقدر گلزار بدمنظر نبود
صرصر بیرحم اول سرو را از پا فگند
سر کشی در گلشن ما جز بلای سر نبود
قمری ه آتش نفس گردید خاکستر نشین
آه سر دش را ضیاء رنگ اثر دیگر نبود

شهر آشوب

تو و سرشاری جوانیها	من و این رنج ناتوانی‌ها
تو و آشوب شهر نیکوئی	من و بد نام زندگانی‌ها
تو و درغمزه آفت دلها	من و در نغمه ترزبانی‌ها
تو و سرمست بادهٔ گلگون	من و این رنگ زعفرانی‌ها
تو و چون موج سکته دار و ملیح	من و چون بحر بیکرانی‌ها
من و وا مانده عاشق دلریش	تو و سرخیل کاروانی‌ها

خون بدل می کنند عاشق را
آه ازین جامه ارغوانی ها

در نیلاب

کتاب و شعر و شب ماهتاب در نیلاب
بود به عمر شبی را حساب در نیلاب
کباب ز مزمهٔ ناز یانهٔ شیو قست
فگنده‌اند توگوئی شراب در نیلاب
بپای گل شب مهتاب بسکه باده زدند
گلوی دختر رز شد خضاب در نیلاب
ثبات هستی یا در کاب را در یاب
کشوده هیت طبیعت کتاب در نیلاب
کجار وم به تکاپوی مقصد نایاب
مگر به سنگ زنم سرچو آب در نیلاب

خزان

تا بخاك آلوده دیدم دفتر گل درخزان
خوش نمی آید مرا آواز بلبل درخزان
لاله و گل غرق خون سرو وصنوبر واژگون
قمری شوریده بی‌صبر و تحمل در خزان
ازهجوم باد صرصر وزغریو رعد وبرق
باغ را یکسر فرا گیرد تزلزل درخزان
خاك می بیزد چمن جای شمیم عطر و گل
رنگ می بازد چوعاشق شهر کابل درخزان
روی آب نقرئین از سیلی باد صبا
همچو زلف دلبران دارد تسلسل درخزان
ازشکست رنگ گلزار و دل بلبل ضیاء
نیست فرصت ورنه می‌سازیم تاول درخزان

چراغ دل

کردم بیاد روی تو روشن چراغ دل
باز آکز انتظار نسوزم بداغ دل

مردیم و داغ عشق تو بردیم زیر خاك
حاصل نشد بکنج لحد هم فراغ دل

رفتی ز پیشم و جگرم سوختی ز غم
بیرون کشید هجر تو دود از دماغ دل

پروانه وار جز گل داغی نیافتم
هر چند سوخت بال و پر ما بداغ دل

داغم که درد هم شده از پهلویم جدا
عمریست غم نمی کند از ما سراغ دل

در زیر بار منت بلبل نمی رویم
ما را ضیاء بس است تماشای باغ دل

بازیچه ایام

در غمکدهٔ دهر کس آرام ندارد
آرام درین غمکده جز نام ندارد

بی چرخ برین نیست نه آنجا و نه اینجا
هر جا که روی دهر سرانجام ندارد

آنجای اگر زاهد و شیخست و دگر هیچ
این جا بجز از رند و می آشام ندارد

مهر و مه و گردون همه جز ماتم خم نیست
خمخانه جم نیز بجز جام ندارد

از نالش دل گوش فلك کر شده باشد
حاجت بخدا این همه ابرام ندارد

بکرای ببازی که در ین سلسله بازی
باز یچه از این خو بتر ایام ندارد
بازیگر این بزم در ین دور جنون خیز
یك تن چون ضیاء عاشق بد نام ندارد

پرواز در شبها

از ین جا رفته‌ام تا آسمان یکتا زدر شبها
به این بیدست و پائی کرده‌ام پرواز در شبها
بیا بشنو که این گردنده گنبدهای نورانی
از ین طاق مقرنس می‌دهد آواز در شبها
برست آغوش چرخ از روشنان شوخ سیمین بر
تماشائی بود این پیر لعبت باز در شبها
سیه بختی صفای خاطر روشن‌ضمیر است
دهد آئینه گر آئینه را پرداز در شبها
دماغ خسته طبعان ناز شوخی بر نمی‌دارد
فغان از دختران شوخ چشمك باز در شبها
بروی لوحهٔ تقدیر این طفلان ابجد خوان
بمشق خوش‌خرامی می کنند آغاز در شبها
ضیاء نقش قدم های کدامین کاروانست این
مجرد بر فلك عقد هزاران راز در شبها

محمل ایام

کاش باری بفلك جای چو اجرام کنم
سوی گیتی نظر از روزن این بام کنم
بر نتابد رم آهوی مرا پهنهٔ دهر
وانما میدجهانی که من آرام کنم
چرخ خود حلقهٔ فتراك بود صید مرا
گله نی از قفس و شکوه نه‌از دام کنم

آنقدر نیست شوم تا که تو آئی بوجود
آنقدر رم کنم از خود که ترا رام کنم
باز خواهم که یکی عقده ز دل بگشایم
گرهی باز از آن زلف سیه فام کنم
کاروان شب وروزم بکجا خواهد برد
تا یکی همرهی محمل ایام کنم
باشد آندم که سراز پرده کشد یار ضیاء
روشن ازرویش را از سحر و شام کنم

بوی جنون

من آن افسرده گلبرگم که خون در دل نهان دارم
بلب گرخنده ئی دارم بپاس باغبان دارم
ز کنج سینه ام آهی که خیزد آتشین خیزد
یکی بنهفته تیری در کمین این کمان دارم
چو بلبل عمرها شد گلپرست گلشن فکرم
بلب از راز پنهان شما صد داستان دارم
قدم آهسته نه ای ساربان کز دست شد پایم
جرس بی پرده نالش کن که من گوش گران دارم
فراغت بی نیاز از سایهٔ بال همایم کرد
چو مجنون برسرازموی پریشان سایبان دارم
مرا برلوح دل چز نقش با لایش نمی زیبد
ازین بالا بلندی سربه اوج آسمان دارم
خراب افتاده مکتب ها ز تاثیر جنون من
کتابی گر بکف دارم زخشت ایدوستان دارم
زبان غنچه را در بیز بانی خوب میدانم
که من هم در گره یك مشت خون رایگان دارم
سخن گفتن باین گرمی ضیا بوی جنون دارد
ز سوز دل بود پیدا که آتش در بیان دارم

توواري

شب باز سیه شد سر گیسوی تو واری

سرزد زافق ماه نو ابروی تو واری

هر شب بخدا تا به سحر چشم ستاره

ازخود بردم نرگس جادوی تو واری

زیباست اگر روی تو - تند ست مزاجت

ای کاش بود خوی تو هم روی تو واری

بسیار بجستیم درین باغ و ندیدیم

یك سرو که باشد قد دلجوی تو واری

هر گرد که از روی گلی افتد وخیزد

بردیده کشم خاك سر کوی تو واری

امروز گر فتست ضیاء روزه غرقه

تا شب شکند زلف سمنبوی تو واری

آئین شاعر

کی رنجد ازکسی دل بی اضطراب من

پنهان نمی شود بدو شست آفتاب من

آئین من همیشه درستی و راستیست

کورست آنکه کسر نگرد در کتاب من

برجسته تر چون من نبود مصرعی بدهر

صاحبدلست آنکه کند انتخاب من

یکدانه گوهرست اگر نیك بنگری

موج ومحیط وساحل وبحرو حباب من

طعن رقیب از دل من عقده ها کشود

بین کز خطای غیرفزون شد ثواب من

تا در نبشته اند بر ابتم بکار خلق
پاکست در قلم و وجدان حساب من
فخرم بس اینکه حاصل دست خودم ضیاً
شادم که جز بمن نبود انتساب من

حیف

سرد شد باد مهرگانی حیف
زرد شد شاخ ارغوانی حیف
زلف سنبل به پیچ و تاب افتاد
در کف صرصر خزانی حیف
پاره شد نامه های ناخوانده
کهنه شد جامهٔ جوانی حیف
میوه نا پخته ریخت از سر شاخ
غنچهٔ شگفته گشت فانی حیف
سرو رعنا قبا درید از غم
قد شمشاد از ثمر کمانی حیف
جا گزین شد بچشم مرغ چمن
باد چون دشنهٔ یمانی حیف
زلف سنبل بباد بسپردند
گرگ را منصب شبانی حیف
پای آب روان ز رفتن ماند
همچو طبع من از روانی حیف
غیر افسردگی بباغ نماند
از طراوت دگر نشانی حیف
سرو پیر خمیده را ماند
که ز کف داده نوجوانی حیف

صورت فرصت جوانی ما
که شد از کف برایگانی حیف
همه تا راج خواب غفلت شد
بهترین نقد زندگانی حیف
حسر تا گلبن جوانی را
ننمود یم باغبانی حیف
ورنه هر لحظه ام بهاری بود
هر نفس گنج شایگانی حیف
ار مغان شباب در پیری
چیست جز رنج بیچدانی حیف

دهقان

هله برخیز که شد فصل بهارای دهقان
بوی گل برد زدل صبر وقرارای دهقان
خون گلزار بجوش آمد و بلبل بخروش
شد چمن باز براز نقش و نگارای دهقان
لاله بردامنه ها باز برافروخت چراغ
شاخ شد باز ز گل حامله دارای دهقان
نفس باد صبا عود تجاری سوزد
بسکه ار کوچهٔ گل کرد گذرای دهقان
سبز پوشان چمن جامهٔ نو پوشیدند
رنگ برتوسن بوگشت سوارای دهقان

قصیدهٔ بهار

فصل بهاران طرب افزای جهان را
طرح دگر آرای زمین را و زمان را
ای ابر گهر بار بکش پرده بگردون
درسایه فرو پیچ یکی کوه و کران را

بشتاب و بیارای رخ لاله و گل را
برخیز و بپیرای قد سرو و چمن را

ای رعد غریونده برانگیز غریوی
ای برق شتابنده بکش تند عنان را

ای قطرهٔ جانبخش فرو ریز بگلزار
سیراب نما غنچهٔ خشکیده دهان را

ای باد بزن دامن بر آتش لاله
ای لاله بکن روشن چشم همگان را

ای سرو قد افراز به تعظیم بهاران
از حرمت پیران چه گریز است جوان را

ای رنگ بزن غازه بروی گل و نسرین
ای بوی بکن تازه دل سوختگان را

ای آب بجو باز در آ باز بغلیان
ای کبک بکهسار رها ساز عنان را

ای سرو قصب پوش شو آمادهٔ خدمت
دامن بکمر در زن و بر بند میان را

ای لالهٔ نورسته سپر گیر که جنگست
ای سوسن آزاده نگهدار زبان را

ای فاختهٔ سوخته آتش نفسی کن
درسایهٔ شمشاد بخوان راز نهان را

ای ناله سبکباش و برون شوز دل تنگ
ای تیر تهی کن ز خود آغوش کمان را

مانند شرار از جگر سنگ برون ای
وزنیم تپش زنده کن افسرده دلان را

ای بلبل دلباخته باز آی بفریاد
بازآی بشور آر همی طبع جوان را

ای شاعر شوریده سخنهای روان گوی

بازآی و بشور از همی طبع جوان را

بی پرده برانگیز سرودی ز سر شاخ

از سینه فرو ریز همی سیل فغان را

بسرای نشیدی که گل از خواب بخیزد

پیرایه دهد بر باغ چون حور جنان را

ای سیل اگر سر کشی از پهنه صحرا

زنهار لگد کوب مکن مور دچگان را

از قصیده‌ها ـ ۱۳۲۰ شمسی

بوی کباب

رفتند کاروان ها وامانده اندما را

چون گرد از پی خویش افشانده اندمارا

دوراز سراغ منزل افتاده ایم غافل

چون نقش پای محمل خوابانده اندما را

زین بزم بی‌مروت امید روشنی نیست

از سر بریدن شمع ترسانده اندما را

تاچند ناله وآه بی گم کنند درین راه

این خیل نارسایان شرمانده اندما را

ازهرزه تازی برق در کشت بی نصیبان

چون ابر نوبهاری گریانده اندما را

بی رهبری دویدن گمراهی آورد بار

اینجا بقدر پیشی پس رانده اندما را

بوی کباب دلها از شعر ما بلند ست

از بس به آتش داغ گردانده اندما را

پیام باختر ۱۳۲۹ شمسی

عشق و شکیبائی

ذوق آرام نباشد دل شیدائی را
نسبتی نیست بهم عشق و شکیبائی را

سر بخارا زنم از غصه خدا را گوئید
که نپوشد دگر آن جامهٔ خارائی را

بنشینم سر راه تو و نی بست زنم
تازه سازم بجهان رسم زلیخائی را

یا چو یعقوب ستمدیده بکنعان وفا
دهم از دست بسودای تو بینائی را

همچو بلبل نیم آوارهٔ هر غنچهٔ و گل
خوش ندارم بخدا دلبر هرجائی را

داغ شد تا که بخون گیری فرهاد رسید
سرخرو ممنت مدان لالهٔ صحرائی را

عاقبت خانهٔ چشمم شود از گریه خراب
آخر این سیل برد مردم دریائی را

تا ابد طعنهٔ یوسف بزلیخا باقیست
عشق ایجاب کند این همه رسوائی را

۱۳۲۶ شمسی

مرغ دست آموز

مگر شب زلف آن شیرین شمایل بود در دستم
که دل چون مرغ دست آموز مایل بود در دستم

چو موج از بیخودی هرجا که رفتم بی وطن رفتم
چوخاك هرجا نشستم دست ساحل بود در دستم

خوش آن شبها که تاری داشتم با تار گیسویش
بصد آشفتگی سر رشتهٔ دل بود در دستم

گهی پروانه سان میسوختم اندر تب عشقش
لبان شمع گـاهی نفی محفل بود در دستم
خوشم کزخون من اگنده شد پیراهن نازش
بوقت مرگ هم دامان قاتل بود در دستم
بچین آستینش همچو ساعد بوسه می دادم
کلید راز چندین طرح مشکل بود در دستم
نگاری دوش بر دوشم ضیا بار سفر بربست
که نذر محملش صد کاروان دل بود در دستم

گلشن دیدار

کرده بیمار مرا نرگس بیمار کسی
زده اتش بدلم گرمی رخسار کسی
ابر و آب حیا تست بجان خفظش کـن
این گهر را مکنی عرضه ببازار کسی
من همانم که بپای خود م ایم در گور
نعش من هم نه پسندم که شود بار کسی
من نه آنم که از آشوب وحوادث ترسم
شمع من جلوه فروشد بشب تار کسـی
سر گران ست ضیاء بلبل از ان جا با ما
که نچیده یم گل از گلشن دیدار کسی

آغوش بهار

دوش از کوی توچون ابر گزاری کردم
همه تن چشم شدم گریـهٔ زاری کردم
ناخن طعن رقیب از دل من عقده کشود
کار این ابله با نشتر خاری کردم
دل وجان باختنی بود فشاندم بر هش
آخر عمر چه رندانه قماری کـردم

شب که از بوی برودوش زشمه تازه دلم
تاسحر خواب در آغوش بهاری کردم

مشت خاکستر من شم پر پروازی داشت
تاز شمعت هوس بوس وکناری کردم

مژه نکشوده بدل نقش خیالش چیدم
دام ننهاده درین دشت شکاری کردم

سبز گردید چو بال و پر طوطی مژه ام
تا نظر بر رخ آیینه عذاری کردم

تاروماراست ضیاء درغم آن زلف دلم
درشب تار مگر قصهٔ ماری کردم

رنج هستی

مرا در زندگی از آرزوها نیست جز نامی
خدایا بعدازین رنجوالم یك خواب آرامی

کند بازی به شمعم باد شوخ خانمانسوزی
زند آتش به کشتم برق تندی نابهنگامی

اگر دانسته بودم اینقدر تکلیف هستی را
نمی ماندم برون از راحت آباد عدم گامی

نشد فرصت که بر طوف حریمش جان برافشانم
مگر مشت غبارم بعد مردن بند د احرامی

چنین زنجیری دورو تسلسل تا بکی بودن
شبم آبستن روز ست وروز آبستن شامی

شما ای دوستان از زندگانی بهره بردارید .
مرا هم کیف این صهبا بیاد آید ز ایامی

تلاش

عمر ببین کز تلاش گرد کشان می رود
قافله ماه و سال تند عنان می رود

تا که در افتی بزیر از سر بام وجود

روز وشب وماه وسال بال فشان می رود

بیش و کم زندگی در خور تشویش نیست

نیك وبدوزشت وخوب بر همگان می رود

قلم ما

دانی که چه بنوشته ز بان قلم ما

هیچ است بهر حال وجود وعدم ما

چون ابر ببخشیم هران رشحه که گیریم

سود همگانیست بسود وسلم ما

آئینهٔ دل

عقده تا کی فکنم دردل بیحاصل خویش

حل مگراز دهن یار کنم مشکل خویش

راز گم گشته این قطرهٔ خون یارب چیست

کاندرین آئینه باشد همگان مایل خویش

همه را پر عبث و زود گذر پندارم

ای خدایا بچه مشغول نمایم دل خویش

باید این بار گران را بدراز دوش آفکنند

که بجان آمدم از دوری سرمنزل خویش

بسیه مستی کسی آبروی می نبرد

آه از آن قلقل بیجا که شود قاتل خویش

خزان زندگی

خزان باز شیراز هٔ گل گسیخت

فرا روی آب روان خاك ریخت

ورق گشت یکباره گلزار را

شکستند درچشم گل خار را

یك لحظه سرووسمن زرد شد
یك هفته آب و هوا سرد شد
نفس تند شد در گلو گاه باد
شکستی به شاخ صنو بر فتاد
بهر برگ داغی رساند خزان
بهر سودلی را کشاند خزان
مهین پیکران چمن جامه چاك
گزین قامتان چمن رو بخاك
چنان رنگ بر بست از گل فروغ
که گفتی بهارست حرف دروغ

شاخ عریان

پائیز رسید و برگ ریزان شد
گل جامه درید وشاخ عریان شد
بازار شگفتگی کساد آورد
آثار فسردگی نمایان شد
بوی از نفس نفیس سوری رفت
رنگ از رخ لالهٔ فروزان شد
سیم وُ زر باغ گنج قارون بود
کاندر دل خاك تیره پنهان شد
جوری که به آشیان مرغان رفت
نی روی مدا ین و نه ایوان شد
برما تم غنچهٔ های نوشین خند
ابر آمد و زار زار گریان شد
بوم آمد و جای بلبلان بنشست
جغد آمد و جا گزین مرغان شد

قـارورهٔ آب نیـش عقـرب گشـت

زنجیـــره جـوی قــوس شعبان شـد

مرگ آمد وچیره گشت در گلشن

هیهات که زندگی بپایان شـد

گره

تا دیده ام جهان ترا مو بمو گره

تار نفس شد ست مرا در گلو گره

کار دلم بناخن تدبیر وا نشد

تقدیر زد بکار من از چار سو گره

ما را بسته ضبط نفس غیر ممکن ست

دامان اب را نتوان زد بجو گره

بپیمودم از کرانهٔ کوه تا کران بحر

در دل هنوز هم هوس جستجو گره

(۱) در دامن عباد (نتردام) و (سن پیر)

چیزی نبود جز هوس و ارزو گره

تنها من و تنها او

شب بود ومیان باغ تنها من و تنها او

چون بلبل و گل بودیم گویا من و بو یا او

یك لحظه نهان گشتیم از بیم نگاه غیر

در گریهٔ شبنم من در خندهٔ گلها او

یکباره فرورفتیم در پیچ و شکنج دهر

چون پیکر مجنون من چون طرهٔ لیلا او

---

(۱) این غزل بعد ازدیدن معابد مشهور اروپا ـ نتردام در پاریس وسن پیر درروم سروده شده است ـ اگرچنبه عمومی بمقطع بدهیم باید چنین نوشت ـ «در دامن معباد کلیسا و خانقاه»

بی پرده برون جستیم از عالم غوغائی
بنشسته بپال حور پایان من و بالا او
چون ذره وچون خورشید درکارگهٔ هستی
شور وتپش افگندیم این جامن وآنجا او

در شعله بپا کردیم سوز نو و ساز نو
چون لالهٔ خونین‌من چون شمع شب ادا او
احوال دل مارا از موجهٔ دریا پرس
آسیمه سریم هرد و پنهان من و پیدا او
عمریست که می جوئیم چیزی و نمی یابیم
درساحل چرت من در دا من دریا او

داروی خواب آور

ای ساقی سیمین ساق برخیز و شتاب آور
سازی بدل ماز ن دستی بر باب آور
بازوی تـر گـل را با پـنبهٔ زر بستد
گرجام می داری از بهر تو اب آور

بگشای سرخم را بی پرده کن انجم را
این دختر مردم را بیرون ز حجاب آور

گر دفتر برگ زرد در آب ند پـد ستی
سیم و زر قارون را لختی بحساب آور

ای معرکهٔ اسرار ای بر تو حق یکبار
بی پرده شوخود رابیرون ز حجاب آور

تا شور حـق و بـا طل د یگــر نـخرا شد دل
برخیز وبسا غرکن جان داروی خواب آور

اشک مجنون

گذشتیم از همه دنیا گذشتیم
ز دنیا و ز ما فیها گذشتیم
بسان موجه های بی سرانجام
به بیتابی ازین دریا گذشتیم
کف خاکستری از کاروانی
بجا ماندیم و زین صحرا گذشتیم
چو اشک از دیده مجنون چکیدیم
چو دور از خیمهٔ لیلا گذشتیم
چو رنگین آرزوهای رمیده
خیالی گشته از دلها گذشتیم
ز ساز و برگ هستی دل گرفتیم
سکندروار بر دارا گذشتیم
افق ها دور و دلها بود نزدیک
به نزدیکی ز دوری ها گذشتیم
خبر از حال خود دیگر نداریم
ضیاء امروز از فردا گذشتیم

ناخن تقدیر

مرغ سبک بال من بال بکش پر بکش
امشب ازین تیره خاک تا بفلک سر بکش
خیمهٔ مجنون فراز دامن صحرا دراز
تیز ترک گام زن تند تر استر بکش
از قفس تنگ دهر پای فرا تر بنه
سر زسراپردهٔ عالم دیگر بکش

ای دل فطرت‌فزون ناخن تقدیر شو
امشب ازین پرده ها نغمهٔ دیگر بکش
نامه واعمال را سربدر ازی مده
محشر مو جو در ا از مژهٔ تر بکش
نالهٔ جانسوز را سوز د گرده ضیاء
فطرت نا پخته را غازه فرو نتر بکش

عشق گرفتاری

کس نشد پیدا که بیمار ترا یاری کند
درد راافزون نماید زخم را کاری کند
یکدوتاب دیگر افزون کن بزلف تابدار
تا دل بیتاب من عشق گرفتاری کند
ای که می پرسی زآزار دل آزردگان
چشم خود را گو که ترک مردم ازاری کند
صبح می آید که بخشد زندگانی را فروغ
شام می آید که اهنگ سیه کاری کند
صبح وشام زندگانی زشت وزیبا در کمین
گاه مخموری نماید گاه هماری کند
ای خوش انرندیکه با این زشت وزیبای جهان
درمی وساقی زند ترک ریا کاری کند
سروگلرخسار من گر سوی گلشن بگذرد
لاله وشمشاد را غرق نگونساری کند

جوی شیر

دل را خم زلف خانه باید
صد چاك بسان شانه باید
افسانهٔ جوی شیر پرشور ست
شیرین تر ازین فسانه باید

آئینه صفت تا ملی، ایدل
در نیك و بد ز ما نه با یستی
عشاق کجا و زور بازوئی
بر کوهکن این بها نه با یستی
هیچ است دهان بی نشان او
زیرا ز نهان نشانه با یستی
تاسلسله دار خم فلاطونست
چشم تو شر ر بخانه با یستی

جبر زمان

ئی زمین می اوردنی اسمان می آورد
هرچه را میآورد جبرزمان می آورد
گرم وسرد روزگاران درخور تشویش نیست
که بهار آرد برون گاهی خزان می آورد
آتش خاموش ودشت بیکران وبیم راه
یادم از گم گشتگان کاروان می آورد
موج را نازم که میجوید حیات اندر ستیز
از صدف گوهر برون با نقدجان می آورد
جرعهٔ گیر و سبك باش ای دلزیباپرست
ساقی صاحب کرم رطل گران می آورد

نمونه های شعر نو

فریاد ازین دل

گشتیم اخر بر باد ازین دل
فریادازین دل فریاد ازین دل
باشد که گردیم ازاد ازین دل
فریاد ازین دل فریادازین دل

سر تا بپا یش یك قطره خو نست
اما د و عالم شور و جنون ست
جو ر و ستم شد ایجاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
از هر نگاهی دیوانه گردد
بر هر چراغی پروانه گردد
ذوق تپش ها بنیاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
گندم نما یدجو می ستاید
شیرینی و ی تلخی فزاید
غلتیده درخون فرهاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل
درسینهٔ تنگ این مرغ خود کام
هرگز ندارد یك لحظه ارام
بد نا ئی ما بنیاد ازین دل
فریاد ازین دل فریاد ازین دل

ترانهٔ وطن

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم
تو دل و جان منی گل و ریحان منی باغ و بستان منی
گل امید مدام از چمنت می چینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم
سرو من سوسن من گلشن من دیدهٔ روشن من
چمنم ای چمنم ای چمن رنگینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

سرو بالای تو خوش بوی گلهای توخوش دلم همراه توخوش

بکنار تو کنار از غم و رنج و کینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

ما همه زادهٔ تو شاد و آزادهٔ تو دایم آماده تو

بهر قربان تو سرباز و فدائینم

خواهم اباد ترا خرم و شاد ترا حر و آزاد ترا

دایما گردش ایام بکامت بینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

(باز کی می آئی)

می روی سوی سفر باز کی می ائی ای گل تازه و تر باز کی می آئی

شده ام دور از تـــــو

زار و رنـجـور از تــو

سـخـت مـهـجور از تــو

رفتی از پیش نظر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

ای بت عشوه طراز

ای گل و گلشن ناز

تا کجا میروی باز

شده ام خون جگر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

می روی جلوه زنان

مست چون آب روان

یا چو عمر گذران

شده ئی زود گزر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

می فرستم همه جا

از پیست دسته دعا

بر و با مان خدا

ایمن از رنج و خطر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

ترسم ای سیمبرم

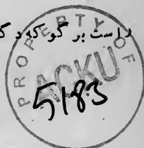
آندم آئی به برم

که نیابی اثرم

راست بر گو که دگر باز کی می ائی می روی سوی سفر باز کی می ائی

۱۳۲۹ سورو ده شده

۱۳۳۵ چاپ شده



پایان شب

شق شد شفق وسپیدهٔ صبح	گر دیده فروز دیدهٔ صبح
با لك زده سوی گلشن امد	روح امد و جانب تن امد
اهسته قدم بباغ بنهاد	ازلاله وگل سراغ بنهاد
افروخت لب شگوفه شرق	مرغی به ترانه گفت کاملبرق

بر قفل سیاه

شب سخت سیاه و جانگزا بود	گلشن به سیاهی آشنا بود
هر چند سیاه و دیر بنشست	آمد چوسپیده رخت بربست
اینك زعلا متی که پیداست	هرسوز سپیده جوی برخاست
بعداز همه ظلمت و سیاهی	خوش آمده نورصبحگاهی

در نا امیدی بسی امیداست

د کتاب چاپولو د مؤسسی (۱۵) خپرونه



اسد ۱۳۴۶

دولتی مطبعه